



در این قسمت از ماجراهای «رابی را؛ قهرمانی که هیچ وقت عجله نداشت»، به مواردی از کتاب‌های درسی شما عزیزان اشاره شده است؛ از جمله شعر «روباه و زاغ» از کتاب فارسی چهارم دبستان، درس «شناخت کسر ها» از کتاب ریاضی چهارم دبستان، «سوره‌ی حجرات» از کتاب قرآن ششم دبستان، درس «جهت‌های جغرافیایی» از کتاب اجتماعی چهارم دبستان، درس «مشورت و همفکری» از کتاب مطالعات اجتماعی پنجم دبستان، «کاربرد عدسی‌ها» از کتاب علوم پنجم دبستان و شعر «خرد رهنمای و خرد دلگشای» از کتاب فارسی پنجم دبستان.

دوم؛ هم‌سفر

الاغی

• علی زراندوز

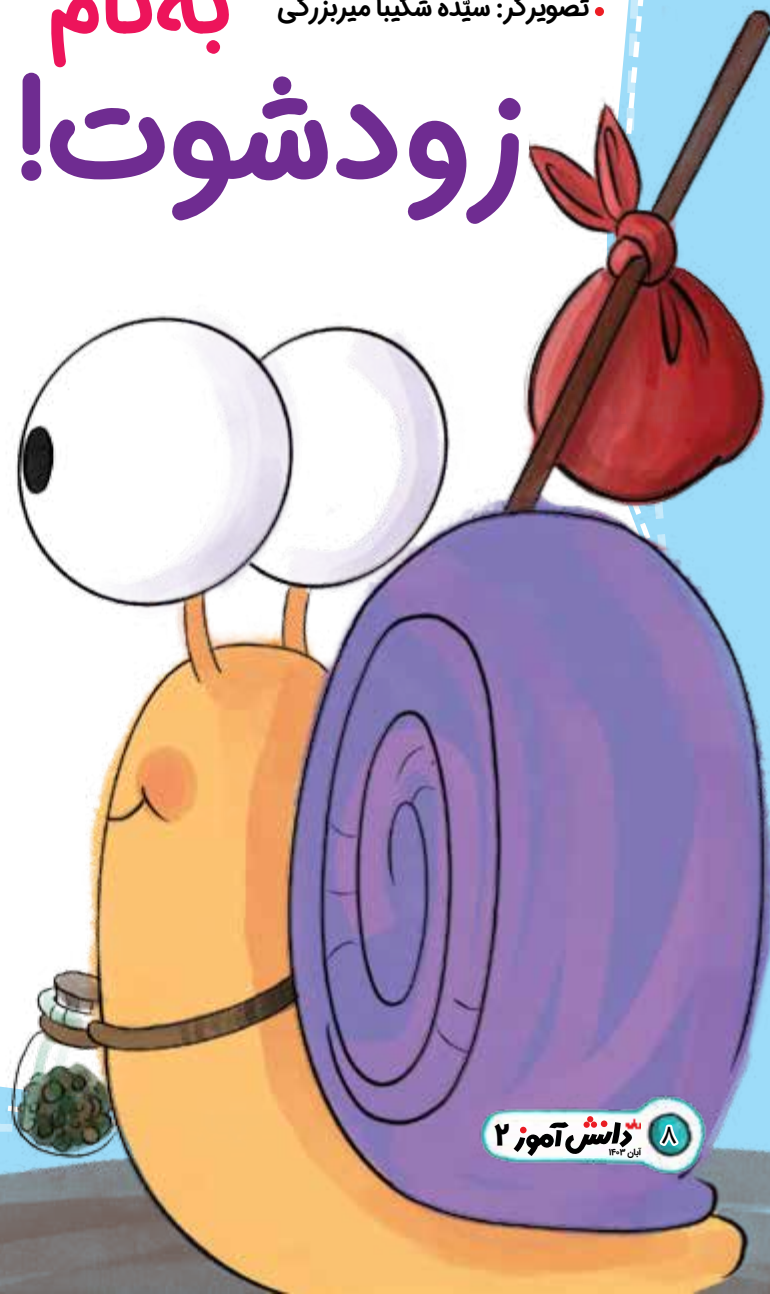
• تصویرگر: سیده شکیبا میربزرگی

به نام

زودشوت!

منظره‌های کوهستانی با طعم پیتزا!!

فردای روزی که «رابی را»، از دوست تمساحش جدا شد، هنوز راه زیادی تا رسیدن به کوه قاف در پیش داشت. او باید هرچه زودتر خودش را به آنجا می‌رساند تا دانه‌های شفافبخشی را که پدربزرگش به او داده بود، به حیواناتی برساند که در کوه قاف زندگی می‌کردند؛ حیوانات بیچاره‌ای که به خاطر آلودگی‌های زیست‌محیطی ناشی از فعالیت انسان‌ها، حال و روز خوبی نداشتند و همه بیمار شده بودند. دانه‌های شفافبخش **رابی را** درون کیسه‌ای دور گردنش بود. او کم‌کم وارد منطقه‌ای کوهستانی شد. واقعاً حلزونی که حتی حرکتش در مسیرهای معمولی کُلی زمان می‌برد، چطور می‌توانست از آن منطقه‌ی کوهستانی عبور کند؟ اگر **رابی را** نمی‌توانست دانه‌های شفافبخش را به‌موقع به حیوانات کوه قاف برساند، چه بر سر قصه‌های قهرمانانه‌ی پدربزرگ می‌آمد؟ او سال‌ها آن قصه‌ها را تعریف کرده بود و در همه‌ی آن‌ها قهرمان داستان، دانه‌های شفافبخش را به‌موقع به حیوانات می‌رساند!



رابی را در این فکرها بود و داشت به آرامی از لابه لای سنگ‌های مسیر عبور می‌کرد که صدای فریاد بلند **الاغی** توجهش را جلب کرد. کمی دورتر از مسیر عبور **رابی را، الاغ** سیاه‌رنگی بالای تخته‌سنگ بزرگی نشسته بود و پیتزایی در دستش بود. پای آن تخته‌سنگ بزرگ هم **روباهی** ایستاده بود و در حالی که آب دهانش راه افتاده بود، شعر **روباه و زاغ** فارسی چهارم را (البته با کمی تغییر!) برای **الاغ** می‌خواند: «... بهبه چقدر زیبایی! چه سری چه شمی عجب پای! / یال و پشمت سیاه‌رنگ و قشنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ / گر خوش‌آواز بودی و خوش‌خوان / نبودی بهتر از تو در کوهستان!»

الاغ که تعریف‌های **روباه** چاپلوس را باور کرده بود، چنان غرغری سر داد که سنگ‌های دور و بر **رابی را،** ترک‌های ریزی خوردند و خود او هم کم مانده بود گر شود! اما **روباه** که از دیدن پیتزا حسابی گرسنه شده بود، از شنیدن آن صدای رُمخت خم به ابرو نیاورد و ادامه داد: «حالا اگر جناب **الاغ** خوش‌خوان اجازه بدهند، کمی از مفاهیم کتاب ریاضی چهارم ابتدایی را با پیتزایی که دارند، مرور کنیم»





روباه که دید تیرش به سنگ خورده، مُشتی به نشانه‌ی تهدید، به **رابی‌را**، که نقشه‌هایش را بر هم زده بود، نشان داد و تا خرگوشی را دید، به دنبالش دوید تا بیشتر از آن گرسنه نماند.

با رفتن **روباه**، **الاغ** از تخته‌سنگ پایین آمد و حلزون کوچک را صدا کرد و از پیتزایش به او تعارف کرد و گفت: «حالا نه آن کسری را که **روباه** گفت، ولی می‌توانی یک برش برای خودت برداری.» **رابی‌را** نگاهی به مسیر پر از سنگ کوهستان کرد و گفت: «اگر اشکالی ندارد، می‌خواستم از شما خواهش کنم مرا از این مسیر عبور بدهید.» **الاغ** با چند حرکت، تمام پیتزا و جعبه‌اش را خورد و گفت: «چرا که نه، راستش من تا حالا به کسی که کسر بلد باشد، سواری نداده‌ام!»

الاغ که باورش شده بود **روباه** ریاضی‌دانی برجسته است، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. **روباه** آب دهان خود را پاک کرد و گفت: «تا جایی که بنده از اینجا می‌بینم، پیتزایی که در دست شماست، هشت قسمت شده است. پس بهتر است کسر $\frac{7}{8}$ از برش‌های پیتزا برای من باشد و بقیه‌اش، یعنی کسر $\frac{1}{8}$ هم برای شما...» **الاغ** که برای اولین بار در عمرش اسم کسر در ریاضی را می‌شنید، کم مانده بود با پیشنهاد تقسیم پیتزا موافقت کند که صدای **رابی‌را** او را به خودش آورد.

رابی‌را: «**الاغ** جان، این‌طوری باید به غیر از یک برش کوچک برای خودت، بقیه‌ی پیتزایت را به **روباه** بدهی.» **الاغ** با عصبانیت نگاهی به اطراف کرد و گفت: «چه کسی دارد با من حرف می‌زند؟» **رابی‌را** گفت: «من یک حلزون هستم.» **الاغ** که هنوز **رابی‌را** را ندیده بود، سری به اطراف چرخاند و پرسید: «مگر تو می‌دانی کسر چیست؟» **رابی‌را**: «البته. پدربزرگم کلی از مفاهیم ریاضی را به من یاد داده است.»



قطب‌نمای چالاک چهارپا!



رابی‌را، پشت الاغ نشسته بود و مفهوم کسر در ریاضی را برای او توضیح می‌داد، ولی خیلی زود فهمید برای **الاغ** باید آموزش را از اعداد شروع کند! **الاغ** داشت مسیر پر از سنگ و کلوخ را به سرعت طی می‌کرد که کلاغی از بالای سرشان رد شد و با دیدن **الاغ** گفت: «سلام جلبک خسته! امروز باز می‌خواهی چه دسته‌گلی به آب بدهی؟» و با خنده و قارقار دور شد. **رابی‌را** پرسید: «اسم شما جلبک خسته است؟»

به این ترتیب، روبه‌روی **رابی‌را** شمال، و پشت سرش جنوب بود. با این حساب، **الاغ** در مسیر درست حرکت می‌کرد. **رابی‌را** از حس جهت‌یابی **الاغ** و سرعتش در مسیرهای سنگی تعریف کرد و گفت: «اگر اسمی برازنده‌ی تو باشد، آن اسم، نه زودشوت و نه جلبک خسته، بلکه قطب‌نمای چالاک چهارپاست!» **الاغ** که متوجه توانایی‌های خود شده بود، به **رابی‌را** گفت: «تازه به این نتیجه رسیده که در زندگی، با حیوانات خوبی مشورت نمی‌کرده و برای همین هم همیشه کارهایی می‌کرده که نادرست و مسخره بوده‌اند.»

او برای **رابی‌را** تعریف کرد یک بار که حسابی تنها و افسرده شده بود، با **روباه** مشورت کرد. **روباه** به او گفته بود برای اینکه حالش بهتر شود، باید روزی سه بار تصویر خودش را در آب برکه ببوسد تا به این ترتیب با خودش آشتی کند! بعد هم، حیوانات دیگر که دیده بودند **الاغ** دارد این کار را می‌کند، حسابی به او خندیده و مسخره‌اش کرده بودند. **رابی‌را** به **الاغ** گفت، از پدربزرگش شنیده که در کتاب اجتماعی پنجم، به مشورت و همفکری با افراد موّجه تأکید شده است. همچنین گفت که بهتر است از این به بعد با افراد داناتری مشورت کند.

الاغ با خنده‌ای پر سر و صدا گفت: «نه، اسم من زودشوت است ولی بعضی از حیوانات اینجا مرا جلبک خسته صدا می‌زنند. آن‌ها می‌گویند که هوش من به اندازه‌ی یک جلبک چسبیده به کف سنگ، البته از نوع خسته‌اش است!» **رابی‌را** با شنیدن لقب‌های نامناسبی که برخی حیوانات به **الاغ** نسبت داده بودند، به یاد حرف پدربزرگش افتاد. او گفته بود در کتاب قرآن پایه‌ی ششم، آیه‌ای هست درباره‌ی اینکه نباید یکدیگر را با لقب‌های زشت صدا کرد. **رابی‌را** آن آیه را به یاد آورد: «وَلَا تَلْمِزُوا أَنْفُسَكُمْ وَلَا تَنَابَزُوا بِالْأَلْقَابِ» (و از یکدیگر عیب‌جویی نکنید و برای یکدیگر لقب‌ها نگذارید).

الاغ مرتّب درباره‌ی لقب‌های دیگری که حیوانات به او داده بودند، حرف می‌زد. **رابی‌را** تعجب کرده بود که **الاغ** چطور با آن همه پرحرفی، مسیر را درست طی می‌کرد. حلزون داستان ما برای اینکه مطمئن شود **الاغ** به سمت شمال و کوه قاف حرکت می‌کند، همان‌طور که پدربزرگش از کتاب اجتماعی چهارم برایش خوانده بود، طوری پشت **الاغ** ایستاد که در آن صبح زبیا، سمت راستش به طرف خورشید باشد.



چرا درس ذره‌بین‌ها مهم است؟

رابی‌را با تعجب پرسید: «مگر چشم‌های تو مشکلی دارند؟» **الاغ** گفت: «از بچگی نمی‌توانم چیزهای کوچک را ببینم و برای همین هم، تا حالا نتوانسته‌ام با هیچ‌کدام از حیوانات کوچک جنگل مثل تو، دوست شوم. من آن‌ها را نمی‌بینم، آن‌ها هم از صدای بلند من می‌ترسند و به سمت من نمی‌آیند؛ البته به جز تو که من و پیتزایم را از دست **روباه** نجات دادی!» **رابی‌را** با کمی جست‌وجو در اطراف مسیر عبورشان و در میان برخی وسیله‌هایی که انسان‌ها از داخل ماشین در طبیعت انداخته بودند، دو عدد ته استکان شکسته پیدا کرد. حلزون داستان ما، ته استکان‌ها را به وسیله‌ی یک رشته سیم مفتولی به هم وصل کرد و آن را به عنوان عینک به چشم‌های **الاغ** زد. **الاغ** که می‌توانست برای اولین بار در زندگی‌اش چیزهای کوچک اطرافش را هم ببیند، تازه **رابی‌را** را دید و با خوش‌حالی از او تشکر کرد. حلزون ما با خنده گفت: «راستش باید از پدر بزرگ تشکر کنی که هرچه درباره‌ی ذره‌بین‌ها و عدسی‌ها در کتاب علوم پنجم دبستان خوانده بود، به من هم یاد داد.»

الاغ که حالا هم به‌خوبی می‌دید و هم فهمیده بود باید با حیوانات دانا و مهربان دوستی و مشورت کند، تا کارهای خنده‌دار و ساده‌لوحانه از او سر نزند، باز هم از **رابی‌را** تشکر کرد. **رابی‌را** متوجه شد **الاغ** دیگر حتی از آن فریادهای بلند و ترسناک هم نمی‌کشد و طوری لبخند می‌زند که دندان‌های سفید و مرتبش به‌خوبی نمایان می‌شوند. مدتی بعد، **الاغ** دوست کوچکش را به انتهای مسیر کوهستانی رساند و از او خداحافظی کرد.

دیگر چیزی تا پایان راه کوهستانی باقی نمانده بود. **رابی‌را** که خیلی کنجکاو شده بود، از **الاغ** پرسید که آن پیتزای بزرگ را از کجا آورده بود. **الاغ** در جواب گفت: «راستش من مسیرهای کوهستانی نزدیک جاده را که آدم‌ها در آن با ماشین رفت و آمد می‌کنند، به‌خوبی می‌شناسم و همیشه در کنار جاده چیزهای زیادی پیدا می‌کنم. از جمله همین پیتزایی که دیدی؛ کسی ناگهان آن را از داخل ماشین به کنار جاده انداخت. البته اگر چشم‌های من چیزهای کوچک‌تر از جعبه‌ی پیتزا را هم می‌دیدند، می‌توانستم چیزهای بهتری پیدا کنم.»





پاکت دوّم

رابی‌را، دور شدن **الاغ** را در غروب خورشید نگاه کرد. مطمئن بود او به‌زودی دوستان دانا و مهربانی پیدا می‌کند و **روباه** هم باید برای سیرکردن شکمش به فکر راهی به‌جز گول‌زدن **الاغ** باشد. راستی، به نظر شما، **رابی‌را** در ادامه‌ی مسیرش به سمت کوه قاف، با چه حیوانات دیگری روبه‌رو خواهد شد و پدربزرگش در پاکت‌های باقی‌مانده، چه نکات مهم و آموزنده‌ای را با خط خوش نوشته است؟

هنگام خداحافظی با **الاغ**، **رابی‌را** ناگهان به یاد پاکت‌هایی افتاد که پدربزرگ به او داده بود او دوّمین پاکت را به **الاغ** داد. **الاغ** آن را باز کرد و چون سواد نداشت، **رابی‌را** شعری را که با خط خوش روی کاغذی نوشته شده بود، خواند:

به دانش گرای و بدو شو بلند / چو خواهی که از بد نیابی‌گزند
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه / ازیرا ندارد بر کس شکوه

الاغ با لبخندی گفت: «که احتمالاً در جهان، تنها کسی که معنی و مفهوم این شعر را باید با تمام وجود درک کند، خود اوست!» کمی بعد، **الاغ** رفت تا به قول خودش به دانش بگراید تا به وسیله‌ی آن، به مقام بالایی در محلّ زندگی‌اش برسد.



ادامه‌ی ماجرا را در شمارهی بعدی بخوان.

